

به آن قبر، بدو تا نفست پخته شود. در جنگ یک جوال نفس به کار است، نفس پخته، تا دور آخر بتوانی جنگ کنی، چند میدان؟ خدا می داند باید جنگ کنی. می خواهم مثل دفعه پیش نشود. خوش دارم باز مثل سابق همه‌ی میدان ها را فتح کنی. نول سرخت از خون کبک های حریف سرخ تر شود پر و بال شان را نول زده کنده کنی و لگد بزنی، لگد بزنی، خوش دارم وقتی که پخ می زنی، کبک حریف از میدان بگریزد. بگریزد و پشتش را نبیند. نو آفتاب برآمده. قوماندانک! همیشه برایت ماش می دهم. برگ های مزه دار کاسنی را می خوری. خوب چکرت می دهم. کدام آدم را دیدی که کبکش... جایی به این خوبی. بین قبرها می دوامت، بین قبرها، بین قبرهای نو، بین قبرهای کهنه چکر می زنی. قبرهای کهنه زیاد است. قبرهای کهنه هر روز خراب و خراب تر می شوند. هر روز به سطح زمین نزدیک و نزدیک تر می شوند، هموار می شوند. مردم دیگر مرده هایشان را این جا دفن نمی کنند. قبرستان پر شده. هله، هله بدو! ... زود شو بدو، آفرین، باز می رویم به کافی، من چای می خورم و تو ماش خودت را بخور، به کافی والا گفتیم... از لب جوی برایت برگ های تازه ی کاسنی می کنم. برگ های تازه را خوش داری؟ برگ کاسنی... باز می رویم به کافی. من روی تخت می شینم و نفس می گیرم. نفس به کار داری تا جنگ کنی. قفس تو را به درخت بید آویزان می کنم. خودم روی تخت، زیر درخت

را روی قبرهای کهنه و نو به چکر می آورد. به اطرافش هیچ توجهی ندارد. نمی فهمد در پیرامونش چه می گذرد. زیاد تر وقت ها یک پاچه‌ی ازارش کشال می نشود و با یک پاچه‌ی بر زده و با یک پاچه‌ی کشال، کبکش را روی قبرها می دواند تا نفسش پخته شود. هر روز صبح وقت، آفتاب برآمد، کبکش را چکر می آورد. هر روز صبح وقت کبکش را تشویق می کند و همراهش گپ می زند:

- هله بدو! هله هله زود شو بدو! تا نفست پخته شود. پاهایت قوت بگیرد. با قوت بشود تا در میدان خوب بدوی. بدوی و جنگ کنی و حریف را زیر پر و بال بگیرد و لگد بزنی. بان مردم هر چه که دلشان خواست بگویند. بگویند تا مانده شوند. ما چه کار به گپ های مردم داریم. آفرین قوماندانک! آفرین، هله، هله بدو، نو آفتاب برآمده. صبح وقت است بدو، بدو و خودت را خاک بده. در خاک ها غلت بزنی و پر و بال را بهم بزنی، تا پت پت بال های خاکستریت را بشنوم. وقتی بال هایت را باز و بسته می کنی، پت پت شان گوش هایم را نوازش می کند، بدو، بدو، در قبرستان کسی نیست که چشمت کند. تا می توانی بدو،...

بدو! ... روی سنگ سفید قبر چقدر مقبول می شوی. ایستاد نشو... ایستاد نشو... زود شو... از قبر پایان شو، هله... هله از این قبر

پیرمرد هر روز صبح به قبرستانی می آید. صبح وقت قفس کبکش را بر می دارد. قطیفه اش را به دور خودش می پیچاند. کلوش های کهنه اش را به پا می کند و به قبرستان می آید. پیرمرد است و کبکش. کبکش را دوست می دارد، بسیار دوست می دارد. همه‌ی زندگی اش در یک اتاق - تاریک و دودزده و کبکش خلاصه می شود. اتاق دودزده اش در کنج یک سرای کوچک و قدیمی است. پیرمرد از وقتی که زنش مرد و تنها بچه اش به جنگ رفت و دیگر برنگشت، به این سرای قدیمی آمد و تنها یارش این کبک شد.

کمتر مسافری گذرش به سرای قدیمی می افتاد. پیرمرد هم روزها از اتاق دودزده اش می برآید و شب هنگام که هوا تاریک می شود، بر می گردد و وارد دنیای کوچک و دود زده اش می شود و باز صبح وقت، او می ماند و کبکش. پیرمرد وقتی که تنهاست با کبکش گپ می زند. پیرمرد زیاد تر وقت ها تنهاست.

سالی است که پیرمرد و کبکش بر سر زبان ها افتاده اند. می گویند کبک با به بگل شده و امسال جنگ نکرده نمی تواند. پیرمرد همه‌ی این گپ ها را می داند اما نشنیده می گیرد و باز هم صبح وقت، قطیفه اش را به دور خود می پیچاند. خریطه ی سیاهی روی قفس کبکش می کند، کلوش هایش را پای می کند و به قبرستان می آید. در قبرستان نفسی می گیرد. پاچه های ازارش را تا سر زانو بر می زند. خریطه را از روی قفس بر می دارد و کبکش را ایلا می سازد. کبکش را چکر می دهد، کبکش را در قبرستان چکر می دهد. کبکش



کبک هست

داستانی از حسین محمدی

بید می نشینم. تو باید بخوانی. یک خواندن کنی تا همه بفهمند که قوماندانک من باز مست شده، چار مسته شده، دیروز هم خواندن نکردی، همه به قفست می دیدند. تو زیر خریطه آرام بودی، هیچ نخواندی. خوش دارم وقتی جای می خورم صدایت را بشنوم. خوش دارم ماش خوردنت را ببینم. وقتی که می خوانی کافی والا باز می گوید: باز قوماندانک مست شده با به! از این گپ خوشم می آید. ولی هیچ کس نگفته است. تو هم خواندن نکردی. دیروز کاکه کبکش را آورده بود. کاکه نو از جنگ مده. کاکه به کبک نوش ناز می کند. به تفنگش ناز می کند... هله... بدو! ... زود شو، آفرین قوماندانکم. بخوان که خواندنت را خوش دارم. عجب خواندن می کردی. بخوان، آفرین، هله، هله... بخوان، باز بخوان، کاشکی که دیروز همی خواندنت را در کافی می کردی، حالا این جا می خوانی؟ امروز در کافی خواندن کن، خو! خواندن که کنی خوش خوش چایم را می خورم. دیروز جای از گلونم پایین نرفت. گیلاس چایم یخ شد. کبک کاکه چی خواندنی می کرد. تو نخواندی، در جواب کبک کاکه نخواندی. سرم پایین ماند. امروز باید خواندن کنی. مردم به خواندن کبک کاکه گوش می کردند. می گفتند: چار مسته است. امسال حتمی میدان را می برد. کاکه به کبکش بادام می داد. اگر امروز تو هم خواندن کنی، برایت بادام می خرم. جای نمی خورم، برای تو بادام می خرم. وقتی می گویند... کاکه گفت: باز قوماندانک بگل را آوردی؟ کبک بگل به چه کار می آید. خوش دارم نفست پخته شود. خوش دارم در همو میدان اول کبک کاکه را بزنی. باید با یخ اولت بگریزد. بگریزد تا کاکه آتش بگیرد. هله بدو!... هله، هله زود شو بدو! ... خوش دارم. خوش دارم نفست پخته شود. هه!... هه!...

سر تو از سر کبک کاکه کلاتر است. سر کلاترت را شور بده. پره‌های گردنت را بخیزان. یخ بزنی! ... فقط یک یخ بزنی تا دلم خوش شود، جز تو کسی برایم نمانده. قوماندانک! تو که همیشه میدان ها را می بردی، اما میدان آخر بود. تو شش میدان را بردی. شش کبک را گریختاندی. شاید نفست خوب پخته نشده بود. امسال تجربه داری، کاکه می گفت: قوماندانک بگل را مست می کنی؟ گفتیم: ها، امسال چار مسته می شود. کبک تو را که در همو میدان اول می زنی. کبک کاکه، نو امسال مست شده. می گوید: صد لگ خریده است، صد لگ را مانده هزار لگ خریده باشد. هزار لگ هم که خریده باشد در پیش تو هیچ است. تو را که ایلایی قوماندانک نمی گویند. کافی والا قوماندانک، قوماندانک می گفت. امروز برگ کاسنی می دهمت. در راه از لب جوی می کتم. هله! ... زود شو بدو! ... هنوز خوب مانده نشدی. چرا نفست نفست می زنی. من که پیر شدم هنوز نفس دارم. ذله نشدم... امروز برایت بادام هم می گیرم. همه ی کبک ها مست شده اند. وقتی به میدان می در آمدی، مردم چک چک می کردند. باز چپ می شدند و خیره خیره نگاهت می کردند. خودت را به چار طرف قفس می زدی. بوی و خواندن کبک ها را از صد متری می شنیدی. خودت را به چار طرف قفس به می زدی. می زدی. در میدان یخ که می زدی، با نوک اول، با لگد اول، کبک ها را پیش می کردی... هله! ... هله بدو ... مانده شدی! چرا؟ هنوز نیم ساعت نشده که می دوانمت. همیشه یک ساعت می دودیدی. چکر می زدی... بدو! هله ... بدو، بدو ... هله زود شو بدو ...

پیرمرد نفستک می زنی و کبکش را به دوش می دارد. کبک با بال و پر کشال روی قبر کهنه ای ایستاد

می شود. سینه اش بالا و پایین می رود. پیرمرد یک پاچه ازارش پایین آمده. پاچه اش را کمی بر می زند. روی قبر کهنه ای می نشیند و نفس می گیرد. بعد قفس کبکش را می آورد. کبک تقلائی برای گریز از قفس نمی کند. خریطه را روی قفس می اندازد. قطیغه اش را به دور خود می پیچاند. کلوش های کهنه اش را پای می کند. قفس را بر می دارد و حرکت می کند. یک پاچه از ازارش را بر زده است؛ تا زیر زانو بر زده است و پاچه ی دیگرش کشال. پیرمرد می رود تا در کافی روی تخت بنشیند و جای صبحش را بخورد. می رود تا شاید کبکش یک خواندن کند و او خوش خوش چایش را بخورد و کافی والا بگوید:

- با به باز قوماندانک مست شده، باز مست شده... این کار همه روزه تکرار می شود. پیرمرد هر روز، صبح وقت، می آید به قبرستانی؛ کبکش را چکر می دهد. نفسش می سوزد. بعد می رود به کافی ولی هیچ وقت چایش را نمی خورد. انتظار می کشد تا کبکش خواندن کند و او خوش خوش چایش را بخورد و تا شب می نشیند. چایش یخ می شود. کبکش خواندن نمی کند. شب باز در دنیای کوچک و دود زده اش در سرای قدیمی گم می شود و تا صبح همانجا می ماند.

پیرمرد آهسته آهسته قدم بر می دارد، آفتاب برآمده است، پیرمرد مثل هر روز به طرف کافی می رود، شاید که کبکش مست شده باشد. شاید امروز خواندن کند، شاید... شاید امروز هم جای پیرمرد یخ شود... صدای خواندن کبکی از راه دور می آید، ولی کبک پیرمرد در قفس آرام است، گویی صدایی نمی شنود. گوش های پیرمرد هم سنگین شده، او هم خواندنی نمی شود. / پایان

